

روشن شد. تا آن زمان البته من سعی کردم که با تعدادی از فرماندهان ارتش تماس بگیرم ولی بهیچوجه موفق نشدم. در چند ماهی که همسر من سمت وزارت دفاع کا بینه‌آلنده را بعهده داشت من توانسته بودم با ژنرال‌ها و مقامات بلندپایه ارتش دوستی بسیار نزدیکی برقرار سازم بنحوی که این افسران و همسرانشان در بسیاری از موارد در منزل ما بسر میبردند. اما حا لاحتی منشی های این افسران نیز از مکالمه تلفنی با من دوری می جستند. سرانجام موفق شدم که با ژنرال "مریک" یکی از فرماندهان ارتش تماس بگیرم و او گفت: "نا راحت نباشید همسر شما با تفاق چند نفر دیگر از وزرای سابق در محافظت نیروهای مسلح قرار دارند و حالشان خوبست!" با شنیدن این مسئله من به تهاجم تلفنی خود برای تماس گرفتن با امرای ارتش اقدام کردم و سرانجام در ساعت یازده آن شب موفق شدم با دریادار "کاروا هال" تماس بگیرم و او بنحوبظا هر دو ستانه‌ای در حالیکه مرا با اسم کوچک خطاب میکرد گفت: "می نا راحت نباش حال همسرت خوبست." من فریاد زدم: "او کجاست؟ چه بلائی بر سرا و آمده است؟"

اما بغیر از یک سری کلی گویی و حرفهای بی سروته اطلاعی عاید من نشد و هنوز نیز امید انستم که با قیمانندگان بمباران کاخ لاموندا در چه وضعی بسر میبرند. با در نظر گرفتن اینکه فقط چند دقیقه قبل از این مکالمه تلفنی، چهار نفر عضو "شورای نظامی" در تلویزیون ظاهر شده و اعلام کرده بودند که آنان با حمایت نیروهای مسلح در کنترل کامل کشور و دولت هستند، این اظهار اطمینان ها از طرف دریادار کاروا هال به هیچ وجه مرا ارضا نمیکرد.

می توها با وجودی سرشار از خشم از چگونگی بقدرت رسیدن پینوشه و یارانش سخن گفته و یادآور میشد که افسران کودتاگر، قبل از انجام کودتا با چا پلوسی نسبت به وی و همسرش احساس یگانگی و نزدیکی میکردند. او بیاد میآورد که پس از کودتا این افسران در حالیکه چشمانشان از فرط خشم بشدت قرمز شده بود بر صفحه تلویزیون ظاهر شدند و تقریباً با حالتی شبیه فریاد آالنده و حکومت وی را به خیانت کردن و کمونیست بودن متهم کردند. از همه عجیب تر و نا متعادل تر، بنظر می توها، چهره پینوشه بود که مانند دیوانگان عمل میکرد و بر همگان معلوم شد که آنها مات او بر علیه آالنده فقط بهانه‌ای است برای کشتار بیشتر. پینوشه در سخنرانی تلویزیونی

بودگفت: "به ازاء هر سرباز که بدست یک ما رکسیست کشته شده باشد، ده نفر از ما رکسیست های پیروآلنده اعدام خواهند شد." غیر ممکن بود که بشود تصور کرد که این دیوانگان زنجیری رهبران یک حکومت هستند، معمولاً در تغییر حکومت در یک کشور، رهبران حکومت جدید با وعده و وعیدهای آرامش بخش را میدواریکننده سعی میکنند که مردم را بسوی خود جلب کرده و آنسان را رام کنند و در نتیجه موفق شوند که کنترل کشور را بدست گیرند. در میان تعجب همگان، در مورد کودتای شیلی و بقدرت رسیدن پینوشه این مسئله بالعکس بود. پینوشه بجای وعده و وعیدهای امیدبخش از انتقام و خونریزی بی پایان سخن میگفت و در سخنان وی چیزی جز وعده کشتارهای بیشتر به چشم نمیخورد. "می توها" خاطرات خود را این چنین ادامه میدهد: "روز پس از کودتا از وزارت دفاع به من تلفن شد و از من خواسته شد که یک ساک دستی کوچک حاوی لباسها و لوازم ضروری هوزه توها را برای وی آماده کنم، چرا که وی در حال خارج شدن از سانتیاگو به مقصدنا معلومی می باشد، او و اترشب همان روز افسرجوانی برای تحویل گرفتن ساک دستی بمنزل ما آمد، این افسرجوان که بنظر میرسیداصولا اهل دهات پیسوده و جدیداً به ارتش پیوسته به من گفت که یک کت ضخیم و چند پاکت سیگسار و مقداری شیرینی نیز برای همسر مدرساک بگذارم، چرا که مقصد همسر ممکن است منطقه ای سردسیر باشد، من بلافاصله به سفارشات وی عمل کردم و از خواهش کردم که لااقل مقصد همسر را به من بگوید ولی این افسرجوان بآبی اعتنائی منزل ما را ترک کرد.

فردای آنروز سرانجام همسر آلنده با من تماس گرفت و گفت که در سفارت مکزیک بسر میبرد، وی از من خواست که بار رهبران شورای نظامی کودتاگران تماس گرفته و از آنان بخواهم که اجازه دهند تا من برای برداشتن مقداری لباس و دارو به کاخ توماس مورو یعنی محل اقامت خانواده آلنده به آنجا بروم، مقامات وزارت دفاع با این خواسته موافقت کردند و من فردای آنروز به همراه دوسرباز و یک افسر ارتش به محل اقامت خانواده آلنده در کاخ توماس مورو رفتم، آنچه از این کاخ برجای مانده بود فقط می توانست صحنه ای باشد از فیلمهای مربوط به جنگ جهانی دوم، بنظر میرسید که همباران بسیار وسیعی در این ساختمان صورت گرفته بود چرا که اکثر قسمت های کاخ با خاک یکسان بود، سرانجام من توانستم خود را به محل مطالعه آلنده برسانم، طبق سفارش خانم آلنده قرار بود که من به آن اطاق

رفته و مقدار ۵۰۰ دلار از درون یک جعبه آهنین برداشته و به همراه مقداری لباس و دارو برای وی ببرم. از آنجا نیکه هیچگونه لباس و داروئی سالم نمانده بود به اطاق مطالعه وارد شدم و جعبه آهنی را یافتم ولی پول داخل آن به سرقت رفته بود. از شواهد چنین برمیآید که سربازانی که پس از بمباران به نگهبانی کاخ گمارده شده بودند از فرصت استفاده کرده و به کاخ دستبرد زده بودند. سرانجام ساک دستی خود را با آنچه میتوانست مورد استفاده واقع شود پر کرده و بطرف سفارت مکزیک رفتم. روز بعد همسر آلوده بعنوان میهمان رسمی دولت مکزیک به آن کشور رفت و درست در همان روز بود که همسر من و هزاران نفر دیگر به تبعیدگاه خود در جزیره داسون رهسپار شدند. چند نفر دیگر از زنانی که مثل من شوهرانشان به جزیره داسون فرستاده شده بودند اما در تلاش بودند تا بفهمند که همسرانشان به کجا برده شده اند. ایزابل لته لیر با بی حوصلگی و عصبانیت همانند من در صدد بود تا با دوستان سابق و رهبران امروز تماس گرفته و از وضع شوهرش آگاهی یابد. او زمانی که کاملاً از تلفن کردنشان ناامید شده من رو کرد و گفت: "ما باید کمی قاطع تر عمل کنیم تا به نتیجه برسیم. باید از این شرایط استفاده کرده و با پینوشه سخن بگوئیم و از او در مورد آئینده شوهرانمان سؤال نمائیم." من از روی ناچاری موافقت کردم ولی به ایزابل گفتم که با رفتن به سر فرماندهی نیروهای کودتاگر ممکن است خود را در خطر مستقیم قرار دهیم، چرا که بهر حال همسران ما وزیرای کابینه آلوده بوده اند، و ممکن است ما بعنوان افراد ضد حکومت دستگیر شویم. قبلاً شنیده بودیم که تعداد زیادی زنان بیگناه بجرم همکاری و یا همفکری با آلوده بدست کودتاگران اعدام شده اند ولی مگر ما با بقیه چه فرقی داشتیم؟ سرانجام بدون ترس از اعدام شدن رهسپار سر فرماندهی نیروهای کودتاگر شدیم. قبل از ورود به دفتر پینوشه من به ایزابل پیشنهاد کردم که نخست به دیدن ژنرال "بونیللا" که با همسر روابط بسیار خوبی داشت برویم. ژنرال بونیللا و همسرش اکثر مواقع در منزل ما بسر میبردند و از نزدیکان ما بشمار می آمدند. زمانی که ما به دیدن وی رفتیم منشی او گفت که نمیتوانیم او را ملاقات کنیم چون که او در اطاق کنفرانس با تعدادی از ژنرالها به گفتگو مشغول است. من بشدت عصبانی شدم و به منشی ژنرال بونیللا گفتم که بهتر است هم اکنون به ژنرال اطلاع دهید که ما برای مذاکره با او به اینجا آمده ایم. منشی کماکان از ما خواست که تلفن خود را

به او بدهیم تا در فرصت مناسب ژنرال بونیلا با ما تماس بگیرد. در حالیکه ما سرگرم مجادله لفظی با منشی ژنرال بونیلا بودیم بناگهان ژنرال پینوشه را دیدیم که از ته راهرو بسوی ما می آید. وی همینکه ما را دید با لبخندی کاملاً مصنوعی ما را استقبال کرده و شتابان بسوی ما آمد. ایزابل آهسته به من گفت: "می، فکر میکنم پینوشه ترا خواهد بوسید و از دیدن تو اظهار خوشحالی خواهد کرد." برای یک لحظه خشم سرتاپای وجود مرا گرفت. در حالیکه راهرو پراز خبرنگاران و عکاسان داخلی و خارجی بود، پینوشه با بوسیدن من و خوشآمدگویی قلبی سعی داشت به جهانیان نشان دهد که ژنرالهای کودتاگرنیز بونئی از انسانیت برده و با همسر و زیرسابق دفاع که اکنون به جرم خیانت در زندان بسر میبرد به خوبی و بر طبق موازین انسانی رفتار می کنند. برای جلوگیری از این نمایش مضحک، روی از پینوشه برگرداندم و دست خود را حائل قرار دادم تا وی نتواند به هدف خود برسد. اما او در حالیکه دوربین های تلویزیون و نور دوربین های عکسبرداری متوجه حرکاتش بودند ما نندیدک پادشاه از خود راضی بطرف من آمد و یکبار دیگر ایزابل به من به آهستگی گفت: "می، آماده باش و نگذارا و به خواسته خود و اظهار لطف ساختگی و دروغین خود جا مه عمل بیوشد." اما پینوشه از پشت مرا بغل کرد و سعی کرد مرا ببوسد و با اصطلاح به من اظهار لطف کند. اما من خود را کنار کشیده و با خشم او را عقب رانده و گفتم: "ژنرال، من به اینجا آمده ام تا در مورد وضع همسرم با شما صحبت کنم." و اوبلافا صله با شادمانی و رثوفت مصنوعی گفت: "نگران نباش، همسرت در وضع روحی و جسمی بسیار خوبی بسر میبرد. من فردا شما را در دفتر خود خواهم پذیرفت و در این مورد با هم سخن خواهیم گفت." این حالت ساختگی و عجیب پینوشه مرا به خشم آورد چرا که او آنچنان عمل میکرد که انگار هیچگونه اتفاقی نیفتاده است. سرانجام روز بعد من با تفاق ایزابل الته لیر و ایرما المیدا رهسپار سر فرماندهی نیروهای کودتاگر شدیم. در آنجا ما را به نزد پینوشه راهنمایی کردند. او که نسبت به روز قبل بسیار متفاوت و خون سرد تر بود با دیدگانی لبریز از خشم و کینه و بایی تفاوتی پرسید: "اینجا چه می خواهید؟" اوچنان سخن میگفت که انگار برای اولین بار ما را ملاقات میکرد و ما را اصلاً نمی شناخت. ما به او گفتیم که طبق قرار دیروز برای روشن شدن سرنوشت همسرانمان به اینجا آمده ایم. او بناگهان از جا بلند شد و فریاد زد: "دیروز به شما گفتم که حال همسران شما خوبست."

اوسپس شروع به خرافی و فحاشی در مورد عملیات مارکسیستی همسران ما نمود. او مخصوصاً در مورد آلنده بابتی احترامی فراوان سخن گفت و آلنده را موجودی مضر برای بشریت نامید. "ایزابیل لتدلیرا ز خاطرات ملاقات خود با پینوشه چنین میگوید:

"پینوشه بسیار عصبانی بنظر میرسید و برای نزدیک به ۲۰ دقیقه به سر ما فریاد میکشید در حالی که رگهای گردنش برآمده و صورتش بشدت سرخ شده بود. آنچه بنظر ما می رسید این بود که وجودش معلول احساس گناه و شرم از حضور ما در آنجا بود و سعی میکرد که با فریادهای پی در پی این گناه را بپوشاند. ما سه نفر که شبهای زیادی در شب نشینی های مختلف با پینوشه و همسرش معاشرت داشتیم اکنون مجبور شده بودیم که قبل از ورود به دفتر وی تفتیش شویم. او اکنون قدرتمند بود. او همه تا نکها، همه هواپیماها، و همه جوخه های آتش را در کنترل داشت. و ما بعنوان دوستان سابق در حالی که همسرانمان در تبعید بسر میبردند مجبور بودیم بدون دفاع در مقابل هتاکهای وی خاموش باشیم. من نمی توانستم با او رکنم این فرد همان پینوشه ای است که همچون سگ، فرمانبردار فرماندهان خود بود. بیسار می آورم که همسر من همیشه میگفت که در حضور پینوشه احساس راحتی نمی کند چرا که او همیشه چا پلوس است و حتی برای پوشیدن کت هم به طرف او رفته و به وی کمک می کند. بیا دمیا ورم که همسر من همیشه میگفت که پینوشه او را بیا دپا دوی مغازه سلمانی می اندازد که پس از این طرف و آن طرف دویدن همیشه منتظر پاداش و انعام از مشتریان است! ما نمیدانستیم چگونه عکس العملی در مقابل فریادهای پینوشه از خود نشان دهیم. ما ظاهرآ آرام بودیم در حالی که در درون از خشم و عصبانیت بخود می پیچیدیم. در حالی که پینوشه به فحاشی های و تهمت های خود ادامه داد: "واقعاً شرم آور است که چگونه آلنده این مملکت را بجا دفنا داد. واقعاً شرم آور است که چگونه آلنده و شوهران شما این کشور را از هستی ساقط کرده و اقتتاد آنرا نابود نمودند. ما نمی خواستیم کودتا کنیم ولی بخاطر منافع مردم شیلی مجبور شدیم که این کار را انجام دهیم. " سرانجام می توها حسرف پینوشه را قطع کرد و گفت: "ژنرال، ما در اینجا مشکلاتی داریم که شما نمیتوانید حل کنید. آیا ما میتوانیم برای همسرانمان نامه بنویسیم؟" پینوشه یکبار دیگر فریاد برآورد که: "نه! نه! نه!" رفتار پینوشه مانند دیوانگان زنجیری بود که هیچگونه کنترلی روی رفتار خود ندارند. او بیسه

فحاشی در مورد آلوده و یا رانش ادا مه داد: "اگر چه دشمن مردم شیلی یعنی سالوادرا آلوده در زیر خاک مدفون شده است ولی کماکان ما او را غیاباً محاکمه کرده و محکوم خواهیم نمود. خیانتکاران باید محکوم شوند." می توها یکبار دیگر سخنان پینوشه را قطع کرد و گفت: "ژنرال، فرزندان من می خواهند با پدرشان تماس داشته باشند. ژنرال، توهوزه کوچولورا می شناسی، اومی خواهد برای پدرش نامه بنویسد و از پدرش نامه دریافت کند." بنظر می رسید که می توها روی نکته خوبی پافشاری کرد چرا که بناگهان پینوشه کمی آرام تر شد. شاید بخاطر آوردن نامه نیکه هوزه توها رئیس او بود، او همیشه برای هوزه کوچولو اسباب بازیهای مختلفی می آورد. در این لحظه پینوشه روبه می توها کرد و گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب، نامه هایتان را به اینجا بیاورید تا من برای شوهرانتان بفرستم، او سپس در مقابل تقاضای من و همسرالمیدا نیز تسلیم شد و موافقت کرد که نامه های ما را نیز برای همسرانمان ارسال دارد. ما سپس از او پرسیدیم: "بقیه زندانیان چی؟ آیا همسران آنان نیز می توانند برای شوهرانشان نامه بنویسند؟" در این جا پینوشه با عصبانیت فریاد زد: "کافی است! کافی است!" سپس از اتاق خارج شد. با وجود این ما ناامید نشدیم و تا آنجا که می توانستیم و می شناختیم از خانواده های زندانیان سیاسی نامه وبسته پستی گرفتیم و به دفتر پینوشه بردیم. و باید اقرار کنیم که پینوشه به قول خود وفا کرد و نامه ها وبسته ها را برای زندانیان فرستاد البته چهار ماه بعد!

www.KetabFarsi.com

**زندگی دو هنرمند در تندباد کودتا
قتل ویکتورها و پابلونرودا**

"پابلونرودا" بزرگترین نویسنده و "ویکتورها را" بزرگترین خواننده و نوازنده موسیقی محلی شیلی بودند که هر کدام در زمینه شخصی فعالیت خود شهرت جهانی کسب نمودند. پدر پابلو کارگر راه آهن بود و مادرش در عتفوان کودکی وی در اثر بیماری شدید درگذشت. پدر پابلو پس از ازدواج مجدد، با خانواده اش و به همراه پابلو از شهر پارال که پابلو در آن متولد شده بود به "تماکو" که یک شهر سردسیر در جنوبی ترین منطقه شیلی است مهاجرت نمود. در تماکو پابلو به دبستان و دبیرستان رفت و تحصیلات دبیرستانی خود را در سرمای کشنده قطبی به پایان رسانید. در دوران دبیرستانی و پس از آن، دوستان پابلو وی را تشویق به نویسندگی کردند چرا که پابلو از سن ۱۲ سالگی علاقه و ذوق سرشاری به نوشتن داشت. پابلو در دوران دبیرستان از معلم ادبیات خود که یکی از نویسندگان معروف شیلی بود و بعداً "نیزبرنده جایزه نوبل در ادبیات شد کمک و راهنمایی های فراوانی کسب نمود و سرانجام در رشته ادبیات دانشگاه سانتیاگو ثبت نام نمود. نام اصلی پابلونرودا در حقیقت "نفتالی ریکاردو رایس باسالتو" بود ولی زمانی که پابلو در سن ۱۵ سالگی اولین شعر خود را سرود آنرا با نام پابلونرودا امضاء کرد و به این ترتیب با نام پابلونرودا تا پایان عمر

شناخته شد. البته علت انتخاب این نام مستعار معلوم نیست و هنوز کسی نمیداند چرا پابلونرودا اسم خود را از نویسنده مشهور و چیره دست اهل چکسلواکی بنام "ژان نرودا" به عاریت گرفت.

بدلیل آتشین بودن نوشته‌های پابلو و از آنجا شیکه اشعار وی معمولاً بیان کننده زندگی مردم شیلی بود، پابلو به زودی به یک نویسنده بین المللی تبدیل شد که حتی ترجمه اشعار وی نیز آتشفشان‌ی از عصیان بر علیه نظام ظلم و بیعدالتی آفرید. بعضی از صاحب نظران ادبیات او را سوررئالیستی میدانند که هرگز از واقع بینی فاصله نگرفت. به دلایل بیشمار وی امروزه پابلونرودا بعنوان نویسنده و شاعر در زبان اسپانیولی به رسمیت شناخته شده است.

در آمریکا لاتین، معمولاً "شعرا و نویسندگان و هنرمندان پس از کسب شهرت کافی، بوسیله دولتهای متبوعه شان به سمت های فرهنگی دیپلماتیک گمارده میشوند تا آنان بتوانند از طریق این کار زندگی ادبیاتی خود را از نظر مالی تامین نمایند. بهمین دلیل پابلونرودا از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۲ در کلمبیا، سنگاپور، و چندین کشور آسیائی بسر برده و سپس بوسیله کنسول آیرس منتقل گردید. پس از آن در سال ۱۹۳۴ پابلو به مقام کنسولیاری شیلی در شهر ما درید در اسپانیا منصوب شد و در آنجا بود که پابلو فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. در ما درید زمانیکه لژیونهای ژنرال فرانکو با کمک هیتلر و موسولینی به حکومت رسمی و قانونی اسپانیا حمله کردند پابلونرودا بعنوان کنسول ریارتا سرحدات مکانات خود در حمایت از نیروهای وفادار به دولت اسپانیا و بر علیه لژیونهای فرانکو کوشید. اما فعالیتهای وی بر علیه فاشیستهای اسپانیولی موجبات نگرانی و خشم دولت شیلی را فراهم آورده و پابلو به سانتیاگو فرار خوانده شد اما او بجای مراجعه به شیلی، به فرانسه رفته و با نیروهای مبارز بر علیه فرانکو همکاری کرد و در جمع آوری نیرو و کمکهای مادی و معنوی به آزادخواهان اسپانیا یاری رسانید.

علیرغم این فعالیت‌های پراکنده نرودا قادر بود که کم‌کم به نویسنده‌گی خود ادامه دهد ولی با آنچه در اسپانیا گذشت دیدگاه پابلو را از شعسرو نویسنده‌گی تغییر داد. او هرگز عشق و احساس عظیمش به طبیعت و زیبایی، و خیال پردازی شاعرانه اش را رها نکرد ولی از سبک رمانتیک و سوررئالیستی که وجه مشخصه کارهای اولیه اش بود فاصله گرفت و به قبول

"لوئیز مونگویو" به سوی درک جامعه و مردم کشش پیدا کرد. به عبارت دیگر خواست پا بلو از شاعری و نویسندگی درک مردم و بیان خواسته های آنان شد و این مسئله را در شعر "انگورها و بادخزان" چنین عنوان نمود:

"من نمیخواهم نوشته هایم
زندانی کتابهای قشنگ باشند
من برای انسانهای ساده ای می نویسم
که خواست شان
آب و نان و مدرسه و گیتار
و بازار کما راست،
در آینده
آنگاه که همه به خواست های شان رسیدند
آنگاه که همه دارای مساوات شدند
آنگاه

من خواهم نوشت خواهم سرود خواهم خواند
و آنگاه
برای قلب تو و قلب خودم خواهم سرود"

بعضی از صاحب نظران معتقدند که نویسندگانی که در رشته سورئالیسم فعالیت دارند آنگاه که به سیاست رو آورده و نوشته های شان رنگ و بوی مبارزه سیاسی بخود میگیرد، لذت و قشنگی و عظمت ادبیاتی خود را از دست میدهد. در مورد پا بلو ورود او اینطور نشد و اکثر نویسندگان و صاحب نظران از جمله "رابرت بلی" نویسنده و شاعر معروف امریکایی معتقد بودند که اشعار پا بلو با چرخش بطرف مبارزه سیاسی پر مفهوم تر و زیبا تر از گذشته شده است.

یکی از اثرات پا بلو اثر معروف "گانتوژنرال" است که وی در سال ۱۹۴۸ و در حال فرار از شیلی در ۲۵۰ صفحه به رشته تحریر درآورد. پا بلو این شعر را در محکوم کردن رژیم ضد مردمی "گونزالس ویدالا" رئیس جمهور شیلی نوشت.

کنگره آدکا میسین های سوئد در رابطه با این اثر که پا بلو بخاطر آن جایزه نوبل در ادبیات را دریافت کرد نوشت:

"در این اثر، پا بلو بزبان ساده و گویا هدفها و آرزوهای مردم یک قاره را

بیان میکنند و از آینده‌ای پرتحول و پراز هدف‌سخن می‌گویند."

* * * * *

ویکتورها را در ۱۹۳۸ بدنی آمدوتنها با قیمتی نده فقر در خانوادۀ شان می‌باشد. پدر و ویکتور که کارگر ساده‌ای بود و نخست در مزرعه و سپس در شهر به شغل کارگر ساختمانی پرداخت انسانی فوق‌العاده سخت‌کوش بود و لسی بیشتر در آمدش را صرف نوشیدن مشروبات الکلی میکرد تا از فشارهای ناشی از عدم قدرت در تامین خانوادۀ رهائی یابد. در حقیقت این مادر ویکتور بود که خانوادۀ آنها را از نظر مالی تامین میکرد و زمانی که او مرد خانوادۀ ویکتور که بهنگام مرگ مادرش ۱۳ ساله بود از هم پاشید. علیرغم حوادث بسیار سخت و ناگوار در زندگی ویکتور، او نه تنها قادر به کنترل زندگی و ادامه حیات شد بلکه حساسیت و علاقه و همدردی فراوانی نسبت به مستمندان نیز در وی بوجود آمد چرا که در زندگی آنان را حس میکرد.

ظهور و رشد ویکتورها را بعنوان یک موسیقی‌دان چیره‌دست و توانمند از پائین‌ترین طبقه اجتماعی شیلی، زنگ خطری برای اریستوکراتهای شیلی بود که همیشه مدعی بودن طبقات پائین هرگز لیاقت رشد و ارتقاء اجتماعی را نداشته و موجوداتی زبردست هستند. ویکتور به همراه گیتارش به شهرها و دهکده‌های شیلی رفت و آهنگهایی را که اغلب خود ساخته بود به همراه شعرهایی را که خود میسرود برای مردم میخواند. جالب توجه آنست که در سن بیست‌سالگی ویکتورها را علاقه شدیدی نسبت به تئاتر پیدا کرد و در موقع قتل یعنی در سن ۳۵ سالگی وی یکی از بهترین کارگردانان و هنرمندان تئاتر شیلی بود.

هیچکدام از این دو هنرمند یعنی ویکتورها را وپا بلونرودا هرگز فراموش نکردند که در کودکی چه مصائبی را متحمل شدند و هرگز سابقه طبقاتی خود را بدست فراموشی نسپردند. در نتیجه هر دوی آنان اهمیت فراوانی برای آینده‌آلونک نشینان قائل شده و برای بهبود آنان فعالیت بسزائی کردند. آهنگهای ویکتورها را اغلب در وصف زندگی زحمتکشان بسود و گویای درد و محرومیت این طبقه بود که خود ویکتور در دوران کودکی آنرا لمس کرده بود. بعضی از آهنگهای ویکتورها را نیز گویای شرایط اسفناک و رقت‌بار معدنچیان شیلی بود. وپا بلونرودا نیز در نوشته‌های خود بیشتر

از هر مسئله‌ای بر شرایط زندگی آنان که بنام محرومین و آلودگ نشینان
بیشترین فشارهای اجتماعی را متحمل میشدند تا کید میکرد. هر چه بوسن
نرودا افزوده شدوی آگاهی بیشتری نسبت به شرایط نامتعادل اجتماع
شیلی و دیگر کشورهای آمریکای لاتین و جهان کسب نمود. این آگاهی
سرانجام از او مبارزی ساخت که در راه نجات زحمتکشان جهان گام بردارد.
نرودا در شعر معروف خود بنام "من از جنوب می آیم" گفت:

من بدنیا آمدم تا بدبختی‌ها را

در پوشش آهنگ بیان کنم.

من بدنیا آمدم

تاریخه‌های بدبختی در جامه‌ام را عریان نشان دهم.

میخواهم که ریشه غم را در دل مردم بخشانم

و شمشیرهای مبارزه‌شان را تیزتر کنم.

میخواهم که خاطرات قهرمانان نه قهرمانان نشان را زنده نگهدارم

و درخت امیدشان را آبیاری کنم.

اگر نوشته‌ها و آهنگهای من

که هدیه‌های زیبای طبیعت به من هستند

در خدمت مردم و هدف مقدس‌شان قرار نگیرد

اگر نوشته‌های من

باعث اتحاد دو همگامی ما نشود

پس دیگر این شعرهای من

این نوشته‌های من

به چه کارمان آید؟

اهمیتی که‌ها را و نرودا برای رفاه مردم شیلی بخصوص زحمتکشان قائل

بودند باعث شد که تعداد زیادی از طبقات و اقشار مختلف اعم از کارگر،

دانشجو، کشا و رز، و روشنفکران افکار آنان را تحسین کرده و از آنان در راهشان

حمایت نمایند. در ۱۹۷۲ زمانیکه نرودا از فرانسه به شیلی بازگشت (وی

سفیرالنده در پاریس بود) بیش از ده هزار نفر در استادیوم معروف شیلی

جمع شدند تا به آخرین شعرهای وی که در حقیقت حرف دل آنان بود گوش

فرا دهند.

ها را و نرودا پس از اعلام نامزدی آالنده برای ریاست جمهوری از وی حمایت

کرده و به وی پیوستند. در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۹ وطنی سالهای

ریاست جمهوری آلمنده، این دو هنرمند یک دم از امیدوار کردن مردم برای آینه روشن تر و بهتر فرونایستادند. از بسیاری جهات ها را و نرودا برای عوامل دست راستی خطرناکتر از دیگر حمایت کنندگان آلمنده بودند چرا که نرودا و ها را با یک سخنرانی و یا اجرای یک برنامه هنری مترقی صدها نفر را در حمایت از آلمنده بسیج مینمودند. از طرف دیگر نرودا و ها را از دید دست راستی ها خطرناکتر از مقاومت مسلحانه بودند چرا که یک تفنگ زمانی با ارزش است که گلوله برای آن موجود باشد و گرنه بدون وجود گلوله، تفنگ آهن پاره ای بیش نیست. ولی یک شعر مترقی همانند آتشی همیشه شعله ور است که صدها نفر را از درون شعله ور کرده و بر آنان اثری نامحدود بگذارد. یک آهنگ انقلابی که در ضبط صوت خانه های بی شماری نواخته میشود اثری به مراتب خطرناکتر از تفنگی که در دست یک چریک قرار دارد بر افکار جامعه میگذارد و هر بار که این آهنگ نواخته شود تصمیم و اراده ای که در اثر این آهنگ بوجود آمده را مستحکم تر میسازد. حتی پس از پیروزی کودکان نیزها را و نرودا توانستند بر فراز حیطه قدرت ژنرالها پرواز کرده و حرف خود را در قالب شعرهای مترقی به گوش مردم رسانیده و قدرت انقلابی خود را برخ ژنرال پینوشه و دستیاران جنایتکارش بکشند.

طبیعی بود که ژنرال پینوشه از بین همه هنرمندان شیلی نخست تصمیم به نابودی نرودا و ها را گرفت. ها را در دومین روز کودتا دستگیر شد و بستانادیوم ورزشی معروف سانتیاگو برده شد. در استادیوم بلافاصله ها را تحت شکنجه قرار گرفت و دستان وی بوسیله نظامیان شکسته شد. چند روز بعد سربازان ارتش خانه نرودا را در نزدیکی والپارایزو محاصره کردند. چهار کایون سرباز در اطراف خانه نرودا مستقر شدند و فرمانده مهاجمین بوسیله بلندگو به افراد درون منزل نرودا اخطار کردند که برای یافتن سلاحهای قاچاق قصد تفتیش خانه نرودا را دارند. نظامیان مجهز بسمه با زوکا و مسلسل سپس به خانه نرودا حمله کرده و همه چیز را به رگبار مسلسل بستند. آنان سپس نرودا را که در بستر بیماری خوابیده و از بیماری برطان رنج میبرد به بیرون خانه آوردند تا تخت خواب او را برای یافتن سلاح تفتیش کنند! برای دوروز تمام سربازان همه جای منزل نرودا را تفتیش کردند و همه وسایل وی را نابود ساختند. حال نرودا نیز روبه وخامت میرفت. نرودا که در اثر بیماری و ضربه روحی ناشی از کودتا و مرگ آلمنده وضع وخیمی داشت روز بروز ضعیف تر شد. سه روز پس از تفتیش منزل وی

نرودا از هوش رفت و نظا میان مجبور شدند که وی را به بیمارستان سانتیاگو منتقل کنند. پس از تحمل درد و مسافرت راه والپاریزوتا سانتیاگو کسه تقریبا "دویست کیلومتر بود پزشک معالجه که قرار بود وی را معالجه کند وجود نداشت چرا که پزشک مزبور بجرم حمایت از آلنده دستگیر و اعدام شده بود.

در چند روزی که از عمر نرودا باقی بود وی سعی کرد که داستان تراژدی های حاصله از کودتای پینوشه را به رشته تحریر در آورده در حالیکه وضع جسمی وی نیز روبه وخامت نهاده بود. دوستانی که نرودا را در روزهای آخر ملاقات کرده اند از استقامت و اراده وی برای زنده ماندن شدیداً "در تعجب هستند. زمانیکه به نرودا اطلاع داده شد که سفارت مکزیک هواپیمائی را آماده کرده تا در هر لحظه وی را به مکزیک پرواز دهد وضع روحی وی بسیار خوب شد و از این خبر بینهایت خوشحال گردید ولی ۲۴ ساعت پس از این واقعه در ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳ یعنی ۱۲ روز پس از وقوع کودتا، پابلو نرودا در بیمارستان سانتیاگو درگذشت.

نرودا سرانجام کشته شد و از عذابهای روحی و جسمی که ویکتورها را هزاران نفر مبارز شیلی متحمل شدند خلاصی یافت اگرچه او نیز در روزهای آخر عمر مورد آزار و اذیت ژنرالها قرار گرفت. در بیستم سپتامبر منزل نرودا که اکثر آثار وی در آن نگهداری میشد مورد هجوم سربازان ارتش و اعضاء حزب پاتریالیبرتا قرار گرفت. در این هجوم کلیه آثار نرودا نابود گردید و ساختمان نیز ویران گردید. قبل از مراسم تشییع جنازه نرودا دوستان وی که هنوز زنده بودند و بخود جرئت دادند که در انظار ظاهر شوند برای ادای احترام به نرودا در منزل وی که اکنون بصورت ویرانه های درآمده بود حضور بهم رساندند. پس از اینکه چندین نفر از دوستان و هواداران نرودا در منزل وی جمع شدند تا به جنازه وی ادای احترام کنند بتدریج خیابانهای اطراف نیز پرا ز جمعیت شد. زنان و مردانی که هنوز در مرگ آلنده عزادار بودند در جلوی خانه نرودا جمع شده بودند تا هنرمندی را که با نوشته های خود به آنان حیات دیگری بخشید ارج نهند. همزمان با این احساس، مردم بشدت نگران رویارویی با پلیس بودند که اطراف منزل و جمعیت را محاصره کرده بود. بعضی از ما موران پلیس در کامیونهای نظامی منتظر فرمان حمله بودند و گروهی دیگر از ما موران امنیتی از جمله ما موران "دینا" (پلیس مخفی شیلی) نیز در بین جمعیت مستقر بودند و

مردم نیز از حضور آنان در میان خود اطلاع داشتند. برای جلوگیری از خونریزی و زرد خورد، مردم به شکل های مختلف کوشش کردند تا خود را مشغول کارهای دیگر نشان دهند. مثلاً "گروهی در پشت ویتترین مغازه ها ایستاده و به تماشا می ویتترین ها تظا هر کردند. گروه دیگری به ظاه سردر انتظار را توبوس در ایستگاه ایستاده بودند. گروهی دیگر از مردم لباسهای نو خود را که فقط در روز یکشنبه و به هنگام مراسم مذهبی به تن میکردند پوشیده بودند تا ضمن ادای احترام به نرودا، از دیدگاه پلیس نیز طبقه مرفه بنظر رسیده و مورد احترام واقع شده و به دام پلیس مخفی نیفتند چرا که با پیروزی کودتا انواع مدها و آرایشهای امریکائی و اروپائی بسه شیلی وارد شد و دیگر کسی راحت نبود که شلوار جین به تن کند چرا که شلوار جین نشانه دست چپی بودن بود.

با گذشت ساعت های متوالی، مردم زیادی در محوطه منزل نرودا تجمع کردند و نیروهای پلیس و ارتش نیز با رسیدن نیروهای تازه نفس تقویت گردید. چندین بار نظا میان چند جوان را متوقف کرده و از آنان کارت شناسائی خواستند ولی با وجود کلیه این برخوردها مردم محوطه را ترک نکرده و بنظر میرسید که آماده درگیری با ارتش و پلیس بودند. تا بوقت نرودا از منزلش خارج و مراسم تشییع جنازه آغاز گردید. همسر نرودا، تعدادی از سفیرای کشورهای مختلف از جمله سفیر مکزیک و هراالد استام سفیر سوئد و تعدادی از روسای دانشگاهها و نویسندگان و شعرای شیلی که هنوز آزاد بودند بسه دنبال تا بوقت نرودا براه افتادند. بدنبال آنان مردمی که تا حال فقط تماشاگر ویتترین ها و یا منتظر توبوس بودند براه افتادند و انبوه جمعیت خیا با نه های سانتیاگورا که به قبرستان شهر ختم میشد پرا کرد.

جمعیت عزادار نخست به آرامی به راه خود ادامه داد ولی بناگهان یکنفر از میان جمعیت فریاد زد: "نرودا ما به تو احترام میگذاریم و راهست را ادامه میدهم!" جمعیت این جمله را تکرار کرد. بدنبال این شعار شعارهای دیگری بطرفداری از آلنده و درسوگ وی به وسیله مردم خوانده شد. هنوز جمعیت به قبرستان شهر نرسیده بود که شعارها از حد طرفداری از نرودا و آلنده گذشت و به شعارهای ضدفاشسم و ضدپینوشه و ضد امریکسا تبدیل شد. در این لحظه پلیس و ارتش به تظا هرکنندگان دستور دادند تا متفرق شوند و به خانه های خود بروند. مردم با شنیدن این دستور بناگهان و یکصدا به خواندن سرود "انترناسیونال" پرداختند و پس از پایان سرود

جمعیت یکصدا را ده و تصمیم خود را مبنی بر وفادار بودن به راه آل‌لنده اعلام نمود. زما نیکه جسد نرودا به خاک سپرده شد مرد جوانی بر شانه مرد دیگری قرار گرفت و طی یک سخنرانی آتشین خواندن یک شعرا نرودا مخالفت جمعیت را با فاشیسم اعلام نمود. در این لحظه پلیس به زور سرنیزه شروع به متفرق کردن مردم کرد و جمعیت که حس کرد پلیس فاشیست آما ده کشتار آنان است برای جلوگیری از خونریزی بیهوده، بسادگی متفرق گردید.

زما نیکه خبر درگذشت نرودا در جهان منتشر شد، بسیاری از رهبران سیاسی و دانشمندان و نویسندگان معروف از مرگ وی اظهار تاسف نمودند و تلگرامهای تسلیت از طرف ژرژ پمپیدو رئیس جمهور وقت فرانسه، گابریل مارکوزه نویسنده معروف، رنه ناهیهود بیرکل یونسکو، یوجین یوتوشنکوف نویسنده معروف روسی و تعداد زیادی دیگری از شخصیت‌های معروف جهانی برای همسر نرودا ارسال گردید. اما در شیلی خبر مرگ نرودا نخست بطور کلی پخش نشد چرا که پینوشه از آن بیم داشت که خبر مرگ نرودا با عکس‌های عمل‌های خشن و قیام مردم شود. در روز تشییع جنازه سرانجام روزنامه‌ها بصورت بسیار ساده‌ای خبر مرگ پابلو نرودا را منتشر کردند.

ژنرال‌های کودتاگر سعی داشتند که نام و اثرات فرهنگی پابلو نرودا را نابود سازند مخصوصاً "که‌وی از هواداران آل‌لنده و عضو حزب کمونیست شیلی بود. اما چگونه میشد مردمی را که ادبیات مرفعی از رخوت و رکود تحمیلی نجات داده و با کسب جایزه نوبل به آن وجه‌های بین‌المللی داده بود از اذهان مردم دور و یا محو نمود؟ در سطح کشوری، کودتاگران کوشش کردند تا مرگ نرودا را بی‌اهمیت جلوه داده و آنرا به فراموشی بسیار باندولی در کشورهای دیگر و مخصوصاً اروپا مرگ نرودا باعث تاثر دانش‌دوستان گردید. زما نیکه خبر حمله پلیس نظامی به منزل نرودا و سوزاندن کتابهای وی به جهانیان رسید، رژیم پینوشه دست‌چپی‌ها را متهم به بدنام کردن نام رژیم نظامی با انجام این حملات نمود. اما رفتار ضد فرهنگی و ضد مردمی رژیم پینوشه سرانجام از دید بعضی از خبرنگارهای خارجی بیرون نماند و آنان گزارش دادند که پلیس نظامی به‌مراهی اعضای احزاب فاشیستی به منازل افراد مرفعی و کتابخانه‌های مختلف حمله کرده و کتابهای مرفعی را تحت عنوان کمونیستی بودن به شعله‌های آتش سپردند.

رژیم نظامی بطور غیررسمی اعلام کرد که قصد نابودی آثار فرهنگی مضرر

را داشته و به این ترتیب کتابهای نویسندگان معروفی از قبیل نرودا، جان اشتاین بک، گارسیالورکا، پیو باروها، والت دیتن و غیره در آتش خشم رژیم پینوشه سوزانده شد. حتی نوشته‌های نویسندگان لیبرال و مذهبی همچون ایوان ایلیچ نیز از حملات رژیم نظامی مصون نماند.

* * * * *

در مورد ویکتورها را اوضاع تفاوت بسیاری داشت چرا که ویکتورها را تقریباً سی سال از نرودا جوانتر و در جوامع اروپائی و امریکائی نداشتند. ناشناسی بود. رژیم نظامی برای ویکتورها نیازی به ریختن اشک تمساح نداشت و همچنین در مقابل افکار بین المللی نیازی به جوابگویی نداشت. اماها را با آهنگهای خود که بیانگر سخن از دل‌های پساک و درد کشیده آلونک نشینهای شیلی بود خود را در قلب مردم حای داده و به صورت پاره‌ای از وجود احساسی مردم درآمده بود. اشعار ویکتورها را آتش خشم مردم را نسبت به نظام سیاسی و ظلم حاکم بر جامعه برمی افروخت و واقعیت‌های تلخ بیعدالتی اقتصادی و اجتماعی را برای آنان عریان جلوه گرمی ساخت. ویکتورها را که خود در فقر دیده به جهان گشوده و دست پرورده فقر و بدبختی بود میدانست که بدبختی و بی سوسامانی چقدر کشنده و مشکل است. او بدبختی را خوب میشناخت چرا که هنوز مشروبخواریها، امراض، گرسنگی‌ها، و مرگهای دردآوری که در کودکی به چشم دیده بود بخاطر داشت. ها را خوب میدانست که وی بخاطر حمایت‌های بیدریغ و فداکارانه مادرش بود که از بدبختی نجات یافت اگرچه عمر مادرش آنقدر طول نکشید تا رسالت بزرگش را به پایان برساند. زمانیکه مادرش درگذشت ها را در یک فروشگاه سبزی فروشی به شغل حمل و نقل سبزیجات بسرای خریداران مشغول بود. هر شب پس از بازگشت از کار طاقت فرسا، ها را مادر خود را می دید که گیتار بدست در گوشه‌ای ق محقر خود نشسته و با صدای جانشوز به خواندن اشعاری که سخن از درد درونی میگفت پرداخته است. ویکتورها را بخاطر نمی آورد که در کودکی به خوانندگی رو آورده باشد ولی از نوجوانی علاقه شدیدی نسبت به موسیقی در خود حس نمود و به کمک یکی از همسایگان به آموختن گیتار مشغول گردید. پس از مرگ مادرش، ویکتورها را به خانه یکی از همسایگان رفت و در آنجا پناه گرفت. اما یکی از

کشیشهای محل که ویکتور را میشناخت به مقامات کلیسای خودپیشنها دکرد
که مقامات تحصیلات ویکتور را فراهم کنند چرا که این کشیش به هوش
سرشاری که در ویکتور مشاهده میکرد گمان مینمود که وی در صورت تحصیلات ،
کشیش بسیار ماهر خواهد بود . ویکتور بدین ترتیب به کلیسا راه یافت و
تا پایان دوره تحصیلات دبیرستانی خود در پانسیون کلیسا باقی ماند .
اما مقررات خشک کلیسا که آزادی وی را سلب کرده بود او را خسته کرده و روح
آزاده وی را می آزرد . او از دور بودن از آزادی واقعی رنج می برد و
علیرغم اینکه در گروه موزیک کلیسا شرکت میکرد اما گمان علاقه و کشش
شدیدی به موسیقی محلی هر روز او را از موسیقی مذهبی دور کرده و بس
موسیقی محلی نزدیکتر و علاقه مندتر مینمود .

زمانیکه وی شانزده ساله بود سرانجام از پانسیون کلیسا فرار کرد و به مدت
دو سال به کارهای مختلفی مشغول گردید و سرانجام در سن ۱۸ سالگی به
خدمت سربازی احضار گردید . دو سال سربازی ویکتور از تاریخ تریسن و
تلخ ترین دوران زندگی وی بود و مقررات خشک و اطاعت های کورکورانه
از فرماندهان و نظام پلیسی حاکم بر ارتش با روح هنرمند و آزاده وی
ناسازگار بود . اما ویکتور سعی کرد که با بردباری و سکوت از موقعیت
استفاده کرده و هر آنچه که قادرست از آموزشهای که ارتش در اختیار وی
میگذاشت استفاده نماید . علیرغم مقاومت های وی در مقابل بعضی از
دستورات فرماندهانش ، آنان همیشه او را به عنوان یک انسان نمونه
ستوده و او را تشویق به ثبت نام در دانشکده افسری نمودند اما او با تشکر
از فرماندهانش !! به تشویق های آنان اهمیتی نداد . سرانجام دو سال
سربازی به پایان رسید و ویکتور دوباره شاهد آزادی را در آغوش گرفت . او
یکبار دیگر قادر بود به دنبال گمشده خود یعنی هنرمردمی به میان مردم
کوچه و بازار رفته و از آنان یاد گرفته و برای آنان آواز بخواند و شعر
بگوید .

او شبها در یک اتاق کوچک در آلونک بسیار دور افتاده ای می خوابید و
روزی یک وعده غذای خوردولی دلخوش و امیدوار به زندگی مینگریست
تو گوئی که به آینده همانند رسیدن صبح خوشبین و مطمئن بود . یکروز از
جلوی یک تئاتر میگذشت و تا بلوی جلوی تئاتر که یک نمایشنامه محلی
نمایش میداد نظرا و را بخود جلب کرد . ویکتور پس از تفحص جیب های پیمش
متوجه شد که به اندازه پول یک پلیط بالکن پول به همراه دارد ، بنا براین



کودکان گران با الهام از اسلاف با رست خود، پس از به قدرت رسیدن
 تصمیم به نطفه فرهنگی جامعه ملی گرفتند، بنا مدار تصمیم
 بود که کتابهای مرقی، عکس انفلاسیون جون "جهگوارا"، و آثار
 ارزشمند فرهنگ انفلاسیون ملی به سله های آتش سرده شد،
 "عکس احصای اروا بدورلدنیو"

یک بلیط بالکن خریداری کرده و به درون تئاتر رفت. این اولین بار بود که وی با هنر تئاتر بطور زنده تماس پیدا کرده بود و همین تماس کافی بود تا ویکتور با دنیای تازه‌ای آشنا شود. طولی نکشید که ویکتور برای ثبت نام در دانشکده تئاتر دانشگاه سانتیاگو اقدام نمود ولی او یکسال تحصیلات دبیرستانی برای ورود به دانشگاه لازم داشت. اولیاء امور دانشکده سرانجام به او اجازه دادند در چندین کلاس که مربوط به سنجش هنر و استعداد هنرپیشگی بود شرکت کند. استادان وی آنچنان تحت تاثیر استعداد هنری ویکتور واقع شدند که از یکسال کمبود تحصیلات وی صرف نظر نموده و او را برای رشته تئاتر پذیرفتند. ازین پس بعد ویکتورها را خود را وقف هنر تئاتر و خلاقیت در آن نمود و بزودی یکی از دانشجویان موفق و معروف دانشگاه سانتیاگو گردید.

دانشکده تئاتر یک اثر بزرگ دیگر در زندگی ویکتور نیز داشت و آن آشنایی وی با همسر آینده‌اش جوان ترنر بود که یک دختر انگلیسی و یک بالرین ماهرنیز بود. جوان که تحصیلات خود را در رشته باله در دانشگاه لندن به پایان رسانیده بود برای یک سفر هنری به شیلی آمده بود و در آنجا بدلیل علاقمندی به جامعه و فرهنگ شیلی تصمیم به اقامت دائم در شیلی گرفت. سپس وی در دانشکده هنر دانشگاه سانتیاگو به تدریس مشغول گردید و ویکتورها را نیز یکی از دانشجویان وی بود.

جوان ترنر از خاطرات خود در آن زمان میگوید:

"ویکتور از شروع تحصیلاتش در دانشگاه علاقه شدیدی به تئاتر داشت و لسی نکته برجسته‌ها را در کارگردانی تئاتر بود و بهمین دلیل سرانجام وی یکی از همکلاسیهایش یک گروه نمایشنامه تشکیل دادند. این گروه نمایشنامه‌های متعددی در رشته‌های محلی، کلاسیک، و حتی مدرن از جمله نمایشنامه‌های برشت به روی صحنه آوردند. یکی از اعضاء این گروه جوانی بنام آلزاندرو سیوکینگ بود که بعدها یکی از بزرگترین نمایشنامه‌نویسان شیلی گردید و هم اکنون نیز در تبعید به سر میبرد."

کار هنری این گروه آنقدر قابل تحسین و هنرمندانه بود که در سال سوم تحصیلات ویکتور، این گروه از احترام شایانی در مجامع هنری سانتیاگو برخوردار بود و چندین بار نیز برای اجرای نمایشنامه‌های متعدد به دیگر کشورهای امریکای لاتین سفر کردند. یکماه پس از فارغ التحصیلی در رشته تئاتر، ویکتور در دو محل به کار مشغول شد، یکی بعنوان استاد

دانشکده تئاتر دانشگاه سائیتا گوو دیگری بعنوان استاد دانشگاه صنعتی شیلی و در این شغل بود که ویکتور تا پایان عمر به تدریس پرداخت . بنا بر گفته جوان همسر ویکتور ، او در این مرحله خود را یک فرد هنری در رشته تئاتر میدانست و چند سال بعد بود که وی به طرف موسیقی فولکلوریک کشیده شد و در این راه بود که وی به شهرت بسزائی در میان کشاورزان و کارگران دست یافت . یکی از مسائلی که باعث تعجب بسیاری از صاحب نظران گردید این بود که ویکتور هرگز برای تحصیلات در رشته موسیقی به دانشگاه نرفت و در فن موسیقی انسانی خود آموز و خود ساخته بود و تا پایان عمر نیازی از خواندن و نوشتن موسیقی عاجز بود . او هرگز با ملودی های موسیقی آشنائی کامل نداشت ولی ظرف چند سال ، ویکتورها را بیش از ۶ صفحه موسیقی تهیه و در دسترس مردم قرار داده بود . بدین ترتیب ویکتورها را در سن ۳۵ سالگی مشهورترین آهنگساز و خواننده آهنگهای محلی شیلی بود .

از آغاز کار هنری ، در آهنگهای ویکتورها را یک پیام و هدف مشخص به چشم می خورد و آن اثرات فقر و چگونگی نابودی آن بود . آهنگهای ویکتور سخن از درد فقیران ، مشقت معدنچیان نا امید ، و زندگی رقت بار کشاورزان می گفت که بوسیله مالکین خوشگذران که در خیابانهای پاریس ، رم ، مادرید ، نیویورک پرسه میزدند و بدست فراموشی سپرده شده بودند .

جوان میگوید عجیب است که چگونه آهنگهای ویکتور درست در زمانی به شهرت و محبوبیت رسید که گروه بیتل موسیقی راک را به شیلی آورده و نسل جوان را به خود مشغول کردند . مردم شیلی تمایل بیشتری به موسیقی محلی خود نشان داده و در نتیجه موسیقی راک نتوانست در مقابل موسیقی محلی به موفقیت چندانی دست یابد . در مسابقات سراسری موسیقی محلی ، ویکتور برنده جایزه اول شد و با بدست آوردن این مقام بیش از پیش وقت خود را در راه ارتقاء و احیاء موسیقی محلی شیلی صرف کند .

شاید یکی از بزرگترین خصوصیات ویکتور ، قدرت وی در مکالمه و سخن با انسانهای مختلف از طبقات مختلف بود . او در تماس با هر طبقه و یا هر قشر از جامعه از نیازها ، خواسته ها ، و مسائل آنان برایشان سخن میگفت و آنان را آرامشی مقدس می بخشید بطوریکه این انسانها احساس خوشحالی و شگرفی از صحبت با وی میکردند . او باعث خوشحالی زحمتکشان و درد کشیدگان جامعه بود .

قبل از شروع تبلیغات برای انتخابات سال ۱۹۶۹ - ۱۹۷۰، ویکتوریکی از انبوه هنرمندانی بود که در سرتاسر شیلی برنامه‌های هنری بطرفداری از آئنده برگزار کردند. در سال ۱۹۷۰ پس از به قدرت رسیدن آئنده، ویکتور با کوششهای بیدریغ و فراوان موفق شد تا در سندیکا‌های کارگری در سانتیاگو و دیگر شهرهای شیلی گروههای هنری مردمی ایجاد کند. البته همزمان با این فعالیتها کماکان او در دانشگاه به تدریس ادامه داد و آهنگهای جدید ساخت ولی آهنگهای او دیگر فقط سخن از درد نمیگفتند بلکه نویدبخش فردای روشن و زندگی بهتر برای زحمتکشان بودند.

اما امیدویکتورها را برای زندگی مرفه‌تر و جامعه بهتر و خوشحالی وی از روند سیاسی در شیلی زیاد بطول نیاورد. دست راستیهای شیلی با خرابکاریهای خودیکبار دیگر امیدونها را در شختی را در قلبهای نگران زحمتکشان لرزان نمودند. پروژه‌های صنعتی، و طرحهای عمرانی یکی پس از دیگری متوقف گردید و اعتماد به ارتش در بین زحمتکشان روبسته نزول نهاد بطوریکه در پایان سال دوم حکومت آئنده زحمتکشان و محرومین جامعه تنها به ارتش اعتماد داشتند بلکه تا حد بسیاری بدبین نیز بودند و از بی عملی آئنده نسبت به تصفیه ارتش در تعجب بودند. ویکتورها در این ایام همچنان به ساختن آهنگهای مرفعی مشغول بود اما او و همسرش جوان همانند بسیاری دیگر از طرفداران آئنده میدانستند که شیلی به سرعت بطرف یک تراژدی بزرگ پیش میرود.

جوان همسر ویکتورها را خاطرات خود از کودتای چنین بازگو میکند:
" صبح روز یازدهم سپتامبر من زودتر از ویکتور از خواب بیدار شدم و دو فرزندم را به دبستان بردم. در حالیکه به منزل مراجعت میکردم رادیوی اتومبیل را روشن کردم و با تعجب دریافتم که کودتای مهلکی را کسسه ماههای متوالی ویکتور، من، و بسیاری دیگر از مردم از آن سخن میگفتیم صورت گرفته است. با عجله به دبستان بازگشته و کودکانم را از آنجا به منزل بردم. زمانیکه به جلوی درب منزل رسیدم تقریباً ساعت هشت صبح بود. ویکتور را دیدم که از پله‌های پائین می‌آمد و با دیدن من صدائی که از آن غم و خشم و دلهره موج میزد گفت: آنچه را که از آن می‌ترسیدیم اتفاق افتاد". هر دو به طرف تلویزیون دویده و خواستیم بدانیم اوضاع در چه حالی است. نخست خبرچندان مهمی از تلویزیون پخش نشد و فقط چندین اعلامیه به اطلاع مردم رسید که طبق آن مردم دعوت

به آرایش گردیده و از مردم خواسته شد که نگران نباشند چرا که هنوز آلوده در کاخ ریاست جمهوری است و میدان فعالیت کودکان گران فقط در والپاریزوم می باشد. پس از آن یک اطلاعیه از طرف دولت آینده پخش شد که بر اساس آن از مردم خواسته شد که به محل کار خود رفته و منتظر دستورات بعدی باشند. ویکتور به دانشگاه تلفن کرد و به او گفته شد که اکثر دانشجویان در دانشگاه حاضرند و استادان نیز یکی پس از دیگری به دانشگاه وارد میشوند.

در این لحظه آلوده بر صفحه تلویزیون حاضر شده و شروع به سخنرانی نمود اگرچه من به سختی متوجه حرفهای او شدم چرا که سئوالات بیشماری در فکرم شکل گرفته بود. از خود در مورد آینده شیلی، آینده حرکتی که بوسیله مردم و با روی کار آمدن آلوده شروع شده بود سؤال میکردم و در فکر خود نگران آینده اجتماع و همچنین همسر و فرزندانم بودم. ویکتور آماده رفتن به دانشگاه شد و من نیز او را تشویق کردم چرا که ویکتور و من خود را مسئول میدانستیم که از جنبش ترقی مردم در راه نوسازی جامعه بر پایه های عدالت و رفاه عمومی حمایت کنیم و اکنون که آینده آزادی و دموکراسی در شیلی در خطر بود، ما موظف بودیم به دفاع از آزادی بر علیه فاشیسم بپا خیزیم. طرفداران آلوده اعلام آماده باش عمومی برای دفاع از دستاوردهای دولت اتحاد ملی کردند ولی هیچکس مجبور نبود به این آماده باش جواب مثبت دهد بلکه فقط کسانی که ایمان داشتند به این جمع پیوستند. ویکتور نیز به این ندای آزادیخواهان و مردمی پاسخ مثبت داد و گفت: " من نمیتوانم فقط برای زندگی خود وزن و فرزندم مبارزه کرده و زندگی کنم. اکنون آینده مردم و زحماتشان و وطنم در خطر است." آری ویکتور از نوع هنرمندانی نبود که مردم را بر علیه نظام حاکم تهیج کرده و سپس زمانی که مردم بپا خواستند در پشت درهای خانه خود مخفی میشوند. او هنرمندی مردمی بود که هنر را نیز برای مردم میخواست.

ما از ماهها قبل از نظر روانی آماده وقوع و رویارویی با کودتا را داشتیم ولی هیچکس حتی گمان نمیکرد که کودکان گران تا این حد بیرحمانه و خشن با مردم بیگناه شیلی رفتار کنند. کودتای شیلی در حقیقت جنگ یک ارتش مدرن و مجهز بر علیه مردم بیدفاع و سینه چاک که برای زنده بودن، گرسنگی نکشیدن، و آزاد بودن مبارزه میکردند بود.

به صورت ویکتور در ساعت یازده صبح منزل را به قصد رفتن به دانشگاه ترک

کرد. برای اینکه به راهبندانها و شلوغی های مرکز شهر برخورد نکنند، ویکتور از جاده های که از حاشیه شهر به دانشگاه ختم میشود به طرف دانشگاه حرکت کرد و زمانیکه به دانشگاه رسید بلافاصله به من تلفن کرد و گفت که همه چیز عادی بنظر میرسد. او به من گفت که به محض دریافت خبر تازه ای به من تلفن خواهد کرد. تقریباً "ساعت یک بعد از ظهر بود که صدای انفجار بزرگی خانه مسکونی ما را لرزاند. نخست گمان کردم که صدای انفجار از محل کاخ ریاست جمهوری که فقط ۸ خیابان از ما فاصله داشت به گوش ما رسیده و بنظر رسید که نظامیان اولین بمباران را از کاخ توماس مورو، محل سکونت آینده شروع کرده اند. اما بعداً "متوجه شدم که نظامیان اولین بمب ها را بروی مناطق آلودگ نشین که مرکز مقاومت مسلحانه توده های برعلیه کودتا بود فروریخته و منبع واقعی قدرت آینده را هدف نخستین بمب های خود قرار داده اند. چند دقیقه پس از این حادثه بمب افکن ها بازگشته و این بار به بمباران کاخ توماس مورو پرداختند.

من سراسیمه به طرف بالکن منزل دویدم و مشاهده کردم که تعداد بسیاری زیادی هواپیماهای جنگنده - بمب افکن و هلیکوپترهای نظامی برفراز شهر در پرواز است. در این موقع دختر هشت ساله من با سم ماندی با بچه های همسن و سال خود در بیرون منزل بازی میکرد و من با عجله آنها را به درون منزل آوردم و در زیر میز غذاخوری جایشان دادم. البته این مسئله را من در دوران کودکی و در زمان جنگ دوم جهانی از مادرم یاد گرفته بودم چرا که وی در زمان حمله هوایی نازی ها مرا در زیر میز غذاخوری حفظ میکرد. همزمان با این وقایع من سعی میکردم که خونسردی خود را حفظ کنم اما بسیار مشکل بود و با انفجار هر موشک، توگویی که ضربه ای بزرگ به سر من وارد می آمد و مرا گیج تر میکرد.

با وجود همه وقایعی که پس از کودتای دادمن هنوز بخاطر دارم که چگونه در صبح روز کودتا نگاههای خشمگین ساکنین محله ما بروی من سنگینی میکرد. علت این بود که مادریک منطقه نسبتاً مرفه نشین زندگی میکردیم و اکثر ساکنین این محل، مخالف آینده و برنامه های وی بودند و به این دلیل با دیده خصومت باری به ما مینگریستند. پس از پیروزی کودتا و پخش اعلامیه کودتاگران از رادیو و تلویزیون، ساکنین محله ما به خیابانها ریختند و به پایکوبی و شادمانی پرداختند.

زمانی که من به بیرون منزل رفتم تا دخترم و دختر بچه همبازی اش را به

درون منزل بیاورم یکی از همسایگانی که در مقابل منزل ما و در یک منزل بسیار مجلل زندگی میکردند با دیدن من چندین فحش رکبیک نثار من و آلوده کرد. نخست من از این اقدام وی تعجب کردم چرا که ظاهراً "بنظر میرسد که او یک خانم مودب و تحصیلکرده باشد. او هم چنین دارای ظاهر مودب و مرتبی بود و با ناخنهای لاک زده، موهای مرتب کرده، لباسهای ابریشمی، اتومبیل گرانقیمت، و را ننده مخصوص بعید بنظر میرسد که به چنان کلمات رکبیک از دهان وی شنیده شود! پس از بازگشت به منزل کماکان به این مسئله فکر کردم و کم کم نگرانی از آینده در وجودم افزونی یافت. نگرانی من زمانی از یاد یافت که دیدم گروه کثیری زن و مرد شیک پوش ولی چماق بدست در خیابان جلوی منزل ما حرکت کرده و بسه خانه های طرفداران آلوده حمله کرده و آنانرا زیر ضربات خود میگیرند. من آنانرا دیدم که خانه طرفداران آلوده را با خاک یکسان کرده و تلویزیون و مبلمان و حتی گهواره بچه ها را از این خانه ها بیرون آورده و به درون یک کامیون ریخته و در حالیکه با صدای بلند می خندیدند به منزل بعدی میرفتند. با دیدن این منظره از خود پرسیدم: "قدم بعدی چیست؟ چه باید بکنم؟" من بخوبی میدانستم که طرفداری و یکتورا از آلوده و فعالیت های سیاسی وی بر همگان شناخته شده و روشن است. در این زمان تلویزیون آخری من بولتن های نظامیان را پخش میکرد و خبر از مرگ آلوده، کنترل کامل امور بوسیله نظامیان، و اعلام حکومت نظامی میداد. زمانیکه از تلویزیون شنیدم کسانی که پس از ساعت سه بعد از ظهر در خیابانها ظاهر شوند بلافاصله اعدام خواهند شد از خود پرسیدم: "ویکتور کجاست؟"

در حدود ساعت چهار رو نیم بعد از ظهر بود که من نفس راحتی کشیدم چرا که ویکتور تلفن کرد و سعی کرد مرا دلداری داده و مرا به آینه ها میدواری کند. و به من گفت که برای وی و دوستانش غیر ممکن است که از دانشگاه خارج شوند و او آنها را میدواری کرد که صبح روز بعد در منزل به ما بپیوندد. البته بعدها فهمیدم که درست زمانیکه ما مشغول صحبت تلفنی بودیم دانشگاه بوسیله ارتش محاصره شد و هر کس قصد خروج از دانشگاه را داشت به ضرب گلوله نظامیان از پای درآمد.

آن شب شاید بدترین شب زندگی من تا آنروز بود چرا که سرتا سر شب تمام ما گرمی کردم و نگران آینده خود و شیلی بودم. صبح روز بعد مقررات حکومت نظامی لغو شد و من گمان کردم که ویکتور به منزل خواهد آمد و مرا در جریان

اوضاع خواهد گذاشت . ساعتها منتظر با زگشت ویکتور بودم ولی از وی خبری
 نشد . هیچ راهی نیز وجود نداشت که من با دانشگاه تماس بگیرم .
 تلویزیون و رادیو را روشن کردم ولی خبری در این مورد به گوش نمیرسید .
 به نگرانی من هر لحظه افزوده میشد و از خودم می پرسیدم : " آیا او هنوز
 آنجاست ؟ " ، " آیا او از دانشگاه خارج شده ؟ " ، " آیا او مخفی شده ؟ " پس
 از این سعی کردم با تنی چند از دوستان و آشنایان تماس گرفته و پرسیدم
 آیا آنان خبری از ویکتور و یا اوضاع دانشگاه دارند ولی هیچکس هیچگونه
 اطلاعاتی در این مورد نداشت . ظهر آن روز متوجه شدیم که تلفنهای ما تماما
 بوسیله نظامیان کنترل میشود و در نتیجه من دیگر به کسی تلفن نکردم .
 برای چند لحظه تصمیم گرفتم که به بیرون از منزل رفته و ببینم اوضاع
 بیرون از منزل چگونه است و با کمال تعجب مشاهده کردم که مردم به یکدیگر
 تبریک میگویند و نسبت به رهبران کودتا با احترام خاصی اظهار علاقه
 مینمایند . علیرغم اینکه ما جدیداً " به این محله آمده بودیم و من بجز
 یکی دو نفر کس دیگری را نمی شناختم ، کماکان با اکثر ساکنین محل سلام
 و تعارف مختصری داشتم چرا که در مغازه خوار و بار فروشی و یا سوپرمارکت
 با یکدیگر برخورد میکردیم . اما همه مردم محل اعم از آشنا و بیگانه از من
 رو بر میگرداندند و گوشتی که مرا نمی شناسند و یا از من دلخوری و تنفر
 دارند . خوشبختانه توانستم یکی از دوستانم را که او نیز در این محل
 زندگی میکرد و طرفدار دولت اتحاد ملی بود پیدا کنم و متوجه شدم که او نیز
 دچار ناراحتی و ترس و نگرانی از آینده است ، در نتیجه من از او دعوت
 کردم که به منزل ما آمده و با ما زندگی کند و او نیز قبول کرد و برای چندین
 روز به من و فرزندانم پیوست .
 به امید دستیابی به خبرهای تازه و اطلاع از وضعیت ویکتور ما تلویزیون
 را در تمام مدت بعد از ظهر روشن کرده و بیصبرانه منتظر خبر در مورد جگونگی
 اوضاع مقاومین و مبارزین بودیم . پینوشه و دیگر اعضای شورای عالی
 نظامیان یکی پس از دیگری بروی صحنه تلویزیون ظاهر شده و بر علیه
 آلنده سخن گفتند و به مبارزین و آزادیخواهانی که هنوز بر علیه نظامیان
 کودتاگرمی جنگیدند و لتیما توم دادند که سلاحهای خود را بر زمین گذارند .
 در ساعت ۶ بعد از ظهر سرانجام گوینده تلویزیون اعلام کرد که دانشگاه
 صنعتی (محل تدریس ویکتور) بوسیله نظامیان اشغال گردیده و تعداد
 زیادی از افراتیون دست چپی دستگیر و یا کشته شده اند .

تمام آنروز من ازدستگیر شدن ویکتور بیم داشتم و سرانجام زمانی که
خبا ساعت ۶ بعد از ظهر در تلویزیون را شنیدم مطمئن شدم که تراس و
دلهره من بی مورد نبوده و ویکتور در دام نظامیان اسیر گردیده است. با
وجودیکه دستگیری ویکتور را از قبل پیش بینی میکردم ولی با وجود این
تحمل و قبول این مسئله برایم مشکل و باور نکردنی بود. یکبار دیگر
تهاجم تلفنی خود را شروع کرده و سعی کردم از چگونگی اوضاع اطلاعی به
دست بیاورم ولی همه دوستان و آشنایان در شرایط مشابهی قســرار
داشتند.

صبح روز بعد شخص ناشناسی که میگفت بتازگی از استاد دیوم معســروف
ما نتیا گوته به بازداشتگاه و شکنجه گاه طرفداران آلنده تبدیل شده بود آزاد
نده است به من تلفن کرد و گفت که ویکتور را در استاد دیوم دیده و از طسرف
ویکتور برای من پیام دارد. در پیام خود ویکتور از من خواسته بود
که آرامش و خونسردی خود را حفظ کنم و تا سر حد امکان از ظاهر شدن در انظار
عمومی دوری جسته و مواظب فرزندانمان باشم. همچنین ویکتور از من
خواسته بود که در مقابل حوادث شجاع و مقاوم باشم. شخص ناشناس سپس
ضا فیه کرد که ویکتور گفته است گمان نمیکند که بتوانند از استاد دیوم جان
مانم بدر ببرند. شخص ناشناس پس از این سخن گوشی تلفن را گذاشت و
صاحبها قطع شد.

من کاملاً گیج شده بودم و نمیدانستم چگونه این پیام را بپذیرم. برای
بند لجنه با تکذیب واقعیت هاسعی کردم خود را گول زده و گمان کنم که
قصود ویکتور از اینکها قدر نیست از استاد دیوم نجات یابد موقتی بوده و
سرانجام او نجات خواهد یافت. آیا اینکها و از من خواسته بود در منزل و
بزد فرزندانمان بمانم نشانه این بود که او نجات خواهد یافت و نزد ما
خواهد آمد؟ بطور کامل گیج شده بودم و نمیدانستم چه باید بکنم.

با یاد قرار کنم که پس از گذشت ده سال هنوز احساس گناه بزرگی در وجودم
ندارد چرا که من اگر کمی انگلیسی بازی در آورده بودم ممکن بود بتوانم
و را از مرگ نجات دهم. من میباید بلافاصله پس از دریافت خبر دستگیری
ی در استاد دیوم، به سفارت انگلستان رفته و بعنوان یک انگلیسی از
نان برای نجات جان همسرم کمک بگیرم. ولی من اینکار را نکردم چرا
که خود را متعلق به شیلی میدانستم نه انگلستان. کماکان من یک نفر
با بعد دولت انگلستان بودم و میتوانستم از کمکهای سفارت استفاده

کنم اما این فکر فقط پس از گذشت چند روز به مغزم خطور کرد و قبلاً هرگز به آن فکر نکرده بودم بلکه بجای کمک گرفتن از سفارت ، دست بدامان هموطنان شیلی ام شدم که خود در خطر اعدام و یا دستگیری قرار داشتند .

دو روز را در نگرانی و اضطراب کامل به سر بردم و سرانجام در نیمه شب روز شنبه بناگهان تصمیم گرفتم که از سفارت انگلستان کمک بگیرم . صبح روز بعد بهترین لباس خود را به تن کردم و از منزل خارج شدم . چون آن روز یکشنبه و روز تعطیل آخر هفته بود و در نتیجه سفارتخانه تعطیل بسود در نتیجه مستقیماً "بطرف خانه مسکونی سفیر کبیر انگلستان در سانثیاگو رفتم . بمحض نزدیک شدن به خانه سفیر ، آنرا در محاصره پلیس حفاظتی که مسئول حفظ جان جناب سفیر بودند دیدم ! پلیس به من دستور توقف داد و پس از اطمینان از اینکه من انگلیسی هستم به من اجازه ورود براه راه ورودی ساختمان سفارت داده شد . پس از ورود به این قسمت ، خود را مقابل یک درب آهنی بزرگ یافتم و بناچار زنگ را بمداد را آوردم و سپس از مدت کوتاهی مردی از ساختمان خارج شد و بطرف درب ورودی آمد . من از مرد خواستم که مرا به نزد سفیر راهنمایی کند . مرد مزبور جواب داد که دیدار با سفیر غیر ممکن است ولی در صورتی که پاسپورت خود را نشان دهم ممکن است که به کار من در آن روز تعطیلی و پراشوب رسیدگی شود . پس از نشان دادن پاسپورت ، مرد به درون ساختمان رفت و پس از مدتی که بنظرم بطولانی یک قرن بود با زنگشت و ما در پشت درهای آهنی منزل سفیر شروع به سخن کردیم . من از مرد مزبور که بنظر میرسد مشا و رویا معا و ن سفیر بود خواستم که برای جان همسرم چاره ای بیاندیشد و او گفت که از دست او و یا سفارت کاری ساخته نیست چرا که ویکتوریک نفر شهروند شیلی است و دولت جلیله انگلستان مایل نیستند در مورد داخلی شیلی دخالت کنند ! اوسپس ادا داده که تنها کاری که از سفارت انگلستان بر میآید تقاضا کردن اطلاعات لازم در مورد چگونگی وضع ویکتور است . زمانیکه من از وی خواستم که کاری بیش از این برای ویکتور انجام داده و او را از شکنجه و مرگ حتمی نجات دهد ، مرد مزبور گفت : "متأسفم" .

اوسپس از اینکه ما در پشت درب مجبور به صحبت شدیم عذر خواهی کرد و گفت : "بدستور علیا حضرت ما دستور داریم در بهار را بسته و بروی هیچکس بساز ننمائیم . من پرسیدم : "هیچکس حتی اتباع انگلستان ؟" و او گفت :

"آری حتی اتباع انگلستان"، (دولت انگلستان نسبت به آلمانی‌ها و برنام‌هایش بدبین بود و هیچ‌گونه کمکی به آوارگان شیلی ننمود).
برای من فرقی نمی‌کرد که پشت درب آهنی صحبت کنم و یا در سالن پذیرایی ولی آنچه برایم در آن لحظه دردآور بود حس بی تفاوتی دولت انگلستان نسبت به انسانیت و جان یک انسان بود. از آنجائی که حس کردم مشاجره و حتی صحبت با فرد مزبور بی نتیجه است منزل سفیر را ترک کرده و رهسپار منزل شدم. در بین راه نگرانی ام نسبت به جان ویکتور فزوننی یافت و مرتب از خود می پرسیدم: " آیا او زنده است؟ آیا او از استادیوم خارج خواهد شد؟ آیا او اکنون در زیر شکنجه است؟" و هزاران سؤال دیگر در فکرم شکل می‌گرفت. از طرف دیگر بشدت نگران حوادث و آنچه در شیلی می‌گذشت بودم. واضطراب درونی ام که ناشی از نگرانیم نسبت به آینده شیلی و آینده ویکتور بود بشدت مرا تحت فشار قرار داده بود.

البته من میدانستم که دستگیری ویکتور مسئله‌ای استثنائی بود چرا که سالها قبل از کودتا، ویکتور مورد خشم کسانی بود که آهنگهای ویکتور آنرا و روش زندگی شان را افشاء و سرزنش میکرد. بسیاری از این افراد که بسیار ثروتمند بودند از ویکتور بخاطر تهیج و بسیج فقیران بسر علیه آنان بشدت نفرت داشتند. زمانیکه ویکتور آهنگ امریکائی "جعبه‌های کوچولو" را به زبان اسپانیولی ترجمه و اجراء کرد بسیاری از ثروتمندان شیلی دشمنی خود با ویکتور را علنی کردند. آهنگ "جعبه‌های کوچولو" بیانگر واقعیت‌های نظام سرمایه‌داری و بی تفاوتی این نظام را نسبت به انسانیت و چگونگی برتری پول را بر ارزشهای انسانی است. سرمایه‌داران شیلی پس از شنیدن این آهنگ، حملات غیرمنصفانه و غیر انسانی خود را بر علیه ویکتور شروع کرده و در روزنامه‌های تحت کنترل خود مردم ناآگاه را تحریک به حمله به کنسرت‌های ویکتور و پرتاب سنگ به وی در مجامع عمومی کردند. در مقابل هر عمل سبانه سرمایه‌داران و هر حمله آنان در مطبوعات و یا رادیو تلویزیون، ویکتور آهنگ جدیدی در محکومیت سرمایه‌داری ساخته و اجراء میکرد و صاحبان سرمایه را بیش از پیش افشا کرده و چهره‌گریه و آزمون آنرا برای مردم هویدا مینمود. اما اکنون ویکتور در استادیوم تحت اختیار همان سرمایه‌داران بود و آنان قادر بودند که کلیه افشاگریهای ویکتور را تلافی کنند.

فقط مدت زمانی بعد بود که در یافتیم در این روزها برویکتور چه می‌گذرد.